

داده می‌شد. وی به‌وضع نظامی سر به‌بالا قدم زنان تا برابر اسب نسیانی کوروش رفت و به‌زبان فصیح فارسی گفت ای پسر کمبوجیه متار که می‌خواهم. بار دیگر به‌نام خودت یک سواری بیشتر از قبلاً بفرست و من تو را سر پل پیشواز می‌کنم. من گوبارو فرمانفرمای شوشان و سواحل و آبهای شور هستم. عجب اینکه گوبارو لقبی برای خودش از قبیل حاکم از طرف پادشاه یا خود شاه بر خودش نیست. سپس شاهزادهٔ هخامنشی را دعوت کرد که با کسان خود در آن قصر ناتمام غذای محقری صرف کنند و ایرانیان برای دعوت نگاههای تردید آمیز به‌هم کردند. گوبارو بی‌درنگ اظهار نمود در صورتی که مهمانان ترجیح دهند خدمتکاران غذا را به بیرون قلعه می‌آورند و از آنان پذیرایی می‌کنند. کوروش پیش خود این چنین قرارداد که ممکن است این فرماندهٔ زیرک شهر ویران خطرناک واقع شود. پس گفت بهتر است شما بدو اقلیهٔ قوای مسلح را از قلعه بیرون آورید تا پارسیان آنجا را بازدید کنند. و افزود که من خیلی مایلم کارهای شما را ببینم زیرا اخیراً که آمده بودم اینجاها مسکن رویاها بود

گوبارو پیش از آنکه تعظیم به‌جای آورد و خود را مطیع فرمان میهمان معظم خود نشان دهد، کمی مکث نمود. ولی بعد گویا به‌زبان عیلامی فرمان داد قصر را تخلیه کنند و قلعه بانان به‌سوی ساحل رودخانه روانه شدند. کوروش جنگاوران خود را با گرمانیان بی‌آرام مأمور حفظ دروازه و اسبها نمود و پارسیان دیگر پشت سر او در حال مراقبت اینکه مبدا دامی گسترده شده باشد موضع گرفتند. در تالار مدخل که با کاشی‌های آبی پوشیده و هنوز ساروج آن نخشکیده بود با کمال تعجب فواره‌ای مشاهده نمودند که آب افشان می‌کرد و در جنب آن دختری بلند قامت که با پارچهٔ کتان شاهی نیمه نقاب انداخته و ابروانش همچو کمانهای سیاه کشیده شده و عطر بر تن نازک خود زده در انتظار ایستاده بود. تا برابر کوروش

کروش کرد و برخاست و یک سینی شیرینی و کاسه آب انگور به او تقدیم نمود. چهره نیمه باز او کوروش را به یاد کاسندان که در پشت فواره ناهید تبسم می کرد انداخت و آن را به فال نیک گرفت. گوبارو اظهار داشت که این دختر من است که زیباییهای بابل را برای خاطر خوابهای خاک اجدادی عیلام که آنجا را هرگز ندیده بود فراموش کرد.

معلوم بود که آنان تمولی نداشتند زیرا ستونها عبارت از ساقه های معمولی درخت خرما بود که به ساروج استوار شده بود. کوروش موقع آشامیدن آب انگور و قبل از تعارف آن به سران عشایر شروع به تعریف چشمه جاری و زیبایی شاهزاده خانم نمود و عقیده پیدا کرد که آنچه گوبارو گفته، راست است و تا دختر در گرو آنانست خطری در کار نیست. گوبارو بیان نمود که موقع خدمت در سپاه بخت النصر مهندسی آموخته و سر تجدید حیات شوشان را چنین هم توضیح داد که پس از ویران شدن سرزمین آنان به دست آشوریان، بعضی از بقیة السیف عیلامیان به سوی کوهستان شرقی به حکومت هخامنشی پناه بردند و عده ای که در آن میان خانواده گوبارو باشد به سوی مغرب به باروهای محکم بابل گریختند. پس از سقوط نینوا خشم و خصومت آشوریها مانند گرد در برابر باد از بین رفت. پس گوبارو مأموریت خود را در نزد بخت النصر کنار گذاشت و به موطن خود برگشت و بذل کوشش نمود تا آن سرزمین رادوباره حاصلخیز گرداند. آن وقت به کوروش خطاب کرد و گفت اگر شما در چنین حالی بودید و پارساگرد مجلل شما به ویرانه مبدل می شد، سوی مدفن نیاکان خود باز نمی گشتید.

ولی به نظر کوروش در یارس اینیه خراب کردنی زیاد نبود و هنوز در کنار رود او نیاکانی از او مدقون نبودند. با این حال منظور مرد عیلامی را

دریافت و تصدیق کرد. عجب اینکه درین بین دخترک زیبا که نامش آمیتش^۱ بود سکوت را شکست، به صدای آرام گفت: ای پسر پادشاه بزرگ به حال ما ترحمی نما، بیچارگی ما را مشاهده کردی! شبانگاه سران به دور کوروش گرد آمدند تا در باب مناسبترین محل اردوگاه مذاکره نمایند. موقع روز که سوار بودند شوشانیها در ید قدرت آنان بود ولی شبانگاه که می خوابیدند ممکن بود با کارد عیلامی ها کشته گردند. کوروش دستور داد چادرها را در پیرامن دروازه قلعه نصب کنند که در آن صورت اگر از بیرون مورد حمله قرار گرفتند به داخل قلعه پناه برند و اگر از قصر معروض هجوم شدند بتوانند سوار اسبهای خود گردند و به راه افتند و مهتران را دستور داد سنگهای نگهبان را به اطراف بگمارند. آنگاه با کمال ملایمت به گوبارو گفت چون جنگاوران زیادند روا نیست در اطافهای کاخ ازدحام کنند. گوبارو از الطاف شاهانه هخامنشی سپاسگزاری نمود و خدمتکاران را فرمان داد غذاها را که با عجله تهیه شده و عبارت از کباب بره با ادویه و شیرین پلو بود، بیاورند. می دانست که پارسیان هرگز عادت شرابخواری ندارند. بعد از غذا در یک فاصله مطلوبی وی همراه با سرشناسان خود به خدمت کوروش رسید تا علت آمدن او را سؤال کند. به نظر کوروش این عیلامیها مانند آن مرد عبری دیده شدند که مقاصد خود را زیر پرده تعارفات پنهان می دارند و چون به نطقهای سیاسی آشنا نبود فکر خود را صادقانه فاش کرد و کارهای آنان را در آباد کردن عیلام که به قول او بالاخره قسمتی از انسان است ستوده و پیشنهاد کرد عیلام تحت الحمایه کمبوجیه درآید و در مقابل سالانه باجی بپردازد.

۱. Amytis به تلفظ ایرانی آمیتش را مؤلف محترم دختر گوبارو حکمران شوشان قلمداد کرده ولی به حکم مظان تاریخی وی دختر ازدهاک پادشاه مادی بود که بعداً به عقد کوروش درآمد. رک یوستی: نامهای ایرانی.

این عیلامی‌ها بیشتر از ریاست، قانون‌شناسی بلد بودند. گوبارو از کوروش خواهش نمود برای او سالانه عده‌ای اسب خوب نسیا بفرستد و کوروش گفت به موجب قانون پارسیان از دادن اسب نسیا به دیگران ممنوعند. گوبارو خنده‌ای زد و گفت: با این همه هر بهار کمبوجیه خودش اسبهای نر و مادیا ن هائی به دربار ماد می‌برد و این در واقع باجی است. کوروش پاسخ داد که پدر تاجدار من در انشان مستقل است و هدایای اسب سفید فقط نشانه دوستی نسبت به ازدهاک^۱ نیزه‌انداز است. کوروش اینطور حس می‌کرد که ظاهراً گوبارو می‌خواست اشاره کند به اینکه عیلامیها باج را به مادیها باید بپردازند نه به پارسیها. ولی گوبارو در جواب گفت:

ما هم نشانه دوستی خود را به پیشگاه محترم هخامنشیان پیروزمند تقدیم خواهیم داشت. آنگاه سنگ سیاهی از جیب کمر بند خود به در آورد و آنچه بر آن به خط میخی نوشته بود بر خواند. من بخت النصر کلدانی هستم. دادگستری من تا آن جاهائی که خورشید می‌تابد می‌رسد. اینک می‌گویم بیچارگان و ستمدیدگان از من دادرسی خواهند! و گفت این سرزمین احیا شده من تحت حمایت بخت النصر حکمدار بابل بزرگ بود. بالاخره کوروش دریافت که دیگر مطلبی نیست. البته می‌توانست روز بعد با اسواران خود اموال ساکنن شوشانیان را یغما کند ولی التماس آهسته دختر را به یاد آورد. و قرارداد با آنان با مروت رفتار کند. یکباره با قلبی روشن خنده‌ای زد و گفت: بسیار خوب آقای گوبارو با هم دوست بشویم، فقط محض نشانه دوستی یکی از این گاو آهن‌های تخم‌افشان خود را به من

۱ تلفظ یونانی استیاگس Astyages و به فارسی قدیم ازدهاک نام آخرین پادشاه مادی (یوستی)، المستند مؤلف تاریخ امپراطوری ایران اصل این کلمه را ارشتیویک (Arshthivanga) به معنی نیزه انداز، ضبط کرده که باز از ریشه ایرانیست.

واگذار. گویارو برای نخستین بار به شگفتی اندر شد و گفت: سوگند به آفتاب شوشینک قول یک هخامنشی از یک قانون نقش بر سنگ استوارتر است. من تعهد تو را شنیدم ای کوروش!

بامداد دیگر موقعی که سواران پارسیان اشیای خود را به عرابه‌ها جمع می‌کردند، گویارو گاوآهنی با چند کیسه برنج و ادویه مهیا داشت. گفت: برنج و ادویه مختصر یادگار است برای کمبوجیه. سپس کوروش را از کسانی جداگانه سرپل راهنمایی کرد که نعره آب صدای آنان را خاموش می‌کرد. مدتی حکمران شوشان گویی با آبهای جاری راز و نیاز می‌کرد و خطوط صورت برکشیده‌اش نرم شده بود. پس با صدای ملایمی که کوروش آن را به زحمت می‌توانست بشنود چنین گفت: کوروش من نه مانند آن مرد عبری پیامبرم و نه مانند کلدانیان ستاره‌شناسم. روح من در گرو عیلام است. من با کمال صداقت نزد آن بانی و نقشه‌کش بزرگ یعنی بخت‌النصر خدمت کردم. خدا او را طول عمر بدهد ولی در عین حال هفت دیو بیماری او را گرفتار کند! آنگاه صدای خود را آهسته‌تر کرد و ادامه داد: هرگاه بشنوی بخت‌النصر مرده، سوار اسب تندی بشو و پیش من آی. آن وقت مطالب مهمی را مورد بحث قرار می‌دهیم! تو با کمال اطمینان می‌توانی تنها بیانی. این آخرین جمله را که می‌گفت با صورت متبسم به آنها نظاره می‌کرد. با این صحبت گویارو رابطه تفاهم یا هخامنشی را قوی‌تر نمود.

سواران پارسی از ترک گردو گرمای شوشان ممنون شدند. زیرا از مگسراتی و مورچه‌پرانی درمانده شده بودند. کوروش در بازگشت به پارساگرد کلیه آنچه را که واقع شده بود از عذاب مرگ تا آخر حکایت کرد و فقط آخرین صحبت خصوصی گویارو را فاش نکرد. در این بین اشک چشمان کاستندان را پر کرد و گفت: عیلامیان تو را گول زده‌اند و

یاجی به تو نداده‌اند. ولی کوروش از بابت گاو آهن ممنون بود ولی می‌گفت مشکل بتوان به یک کاسپی یاد داد، کاری را که دو نفر انجام می‌داد او یک تنه انجام دهد.

کوروش که تصور نمود مسافرتش به پایان رسیده تصمیم کرد تا موسم حصاد دیگر همراه پدر به دربار مادها برود. آرزو داشت شخصا معنی باجگذاری به مادها را دریابد. در این عزم زحمت تهیه نقشه خاصی هم به خود نداد. وگرنه در صورتی که قبلاً فکری می‌کرد از خطر مصون می‌ماند.

سرود غارت نینوا

همدان شهر پادشاهی که به ملوک دیگر حکومت می‌کرد، در شمالیهای سردسیر دوردست واقع بود. قلاع آنجا که از سنگهای جدید خاکستری رنگ ساخته شده بود، بر فراز کاجهای تیره رنگی دیده می‌شد که در پایین قله‌های برفی رشد کرده بود. نام شهر معنی مجمع عام می‌داد زیرا مادها می‌گفتند که نخستین نیای نامی آنان کلیه قبایل مادی را اولین بار در آنجا در پای کوه مقدس الوند گرد آورد. همچنین همدان در نقطه ملتفای کاروان شرقی و غربی و خط سیر میان دریای گرگان و دروازه راه به‌دشت نینوا واقع می‌شد.

خود مادها ایرانی یعنی هم‌نژاد پارسیان بودند و هنوز قبایلی داشتند. مادها و پارسها هر دو به یک زبان تکلم می‌نمودند. ولی در باب امور مختلف نظم آنان یکسان نبود زیرا مادها سه نسل پیش از پارسها سرزمینهایی را فتح کردند. در صورتی که پارسیان در آن زمان رأساً جایی را نگرفتند ولو شوشان نیمه ویران باشد. مادها از زمان هوشتره^۱

۱ Uvaakhsatra / هوشتر به معنی دوست خوب (خویشهر) می‌آید. نام پادشاه ماد

فیروزمند گشتند. این پادشاه جنگاور نخستین سپاه منظم را روی نظام آشوریها به وجود آورد. مگر اینکه سواره نظام پارسی را هم به آن افزود. بنابراین مادها هوخشتره را بانی امپراطوری خود می دانستند یا اینکه هنوز فکر صحیحی راجع به امپراطوری نداشتند. فتح آشور آسان ولی اقتباس طرز کشورداری آشور دشوار بود.

ازدهاک نیزه انداز فرزند رشید هوخشتره دستور داد لوحه سیمی بسازند و بر آن کارهای سه تن از نیاکان نامی او را نقر کرده بودند. این لوحه را در تالار مهمانی به مهمانان نشان می دادند. ازدهاک تاریخ خاندان خود را حفظ بود و نقل می کرد ولی به خاطرش نمی رسید که پدرش هوخشتره تمام عمر خود را بر کمر اسب گذراند. در صورتی که او اوقات خود را سر سفره های مهمانی و در جرعه های زنان صرف می نمود که در آنجا شاهزادگانی از دربارهای مختلف می زیستند که از آنجمله ماندانه دختر بخت النصر معروف بود. با این شرایط عقیده ازدهاک این بود که شکوه شاهی او با آن بخت النصر برابر است و صلح بین دو کشور مستند به احترام متقابل و موازنه قوا است. مادها یک نیروی جنگی شکست ناپذیر و از آن سوی کلدانیها مستحکمت رخنه ناپردار داشتند. واقع امر این است که ازدهاک تازه به مقام اصالت رسیده بود و در برابر آشور یک غبطه باطنی داشت. این است که از تملق خوشش می آمد تا جبران غبطه کند. در این حال بخت النصر دیوانه وار به ساختمان سنگرهای معابر و سدها اشتغال می ورزید.

بازرگان جهانگرد عبری که گاو آهنهای تخم افشان را به گویارو فروخته بود در برابر پاهای پای افزار پوش ازدهاک زانو زد و پارچه ارغوانی شاهی خود را به سهولت در کاخ همدان نقد کرد. اشراف ماد هرگز چانه نمی زدند زیرا بازرگانی بلد نبودند ولی اگر خشمگین می شدند ممکن بود کالای

بازرگانی را توقیف و خودش را طعمهٔ سگان قرار دهند. عبری در وصف وضع راه‌ها بنا بر مصلحت شهر نازیا و خشن هخامنشی را مانند باغ بهشت تعریف نمود و چون در زبانها دست داشت باغ ایرانی را که آب در آن زیر سایهٔ درختان جاری می‌شد با کلمهٔ ایرانی فردوس (که او پارادایز تلفظ می‌کرد) نامید. بالطبع پیش آمد نمود بازرگانان عبری که شرح مسافرت خود را به بابل می‌دادند، نقل کردند که یهوه باغی به سوی مشرق آفریده است که فردوس آدم است. و این موضوع جزو اقوال انبیای آنان گشت. ولی آن عمل البته بعد از تحولات بزرگ یعنی بعد از مرگ زمین تحقق پیدا نمود. به حساب تقویم بعدی عیسویان کمبوجیه و کوروش به سال ۵۶۳ میلادی به سوی همدان رهسپار شدند. این تاریخ یکسال پیش از مرگ بخت‌النصر و دو سال پیش از آزاد شدن جهویه کیم^۱ شاه عبریها بود. گرچه این آزادی اسارت یهود را پایان نداد.

درهٔ پارساگرد به‌طور بی‌سابقه‌ای دلکش بود و چون کمبوجیه و کوروش به‌گردنه که دروازهٔ شمال محسوب می‌شد رسیدند کوروش اسب خود را برگرداند و نگاهی به چمنزار بهاری منقش با گل‌های لاله افکند و گفت: عزیمت از این دره مانند رنج زخمی دردناک است. کمبوجیه چون این را شنید گفت:

پسرم اگر اینطور حس می‌کنی پس چرا آن‌جا را ترک می‌گویی. این روح نگهبان تو است که حرف می‌زند و انگهی قانون هم تو را منع می‌کند که همراه من از مرز بیرون شوی. حالا یادم آمد که دیشب به خواب دیدم دم زهرآگین ازدهای، تو را تماس کرد و به تو در این مسافرت صدمه زد. بدینگونه کمبوجیه هر وقت در امور تطیر می‌نمود از خوابهای خود نقل می‌کرد. کوروش خیلی مایل بود برگردد ولی تسلیم تطیر نمی‌گشت. پس

خنده‌ای زد و گفت: من هم به خواب دیدم آنگاه که اسب خود را به سوی دروازه همدان لگام کردم جمعی پیش من کرنوش نمودند.

کمبوجیه گفت: تا تو چنین روزی را بینی از تنت آتش زیانه خواهد کشید.

بهتر است به صدای روح نگهبان خودت گوش داری. بالاخره یکی از سه دیو که تو را در سایه خود گرفته زندگی را پایان خواهد بخشید. کوروش با تذکر دره خود یکباره گفت کدام سه؟

کمبوجیه برای توقیف اندیشه او شانهاش را فشار داد و گفت: آن سه: خشم است، زن ناشناس و تهور کورانه! کوروش پاسخی نگفت و پدرش عاقلانه چنین گفت: آخرین این سه بدترین آنهاست. یک جنگاور خردمند پیش از جنگ اول ابزار جنگ خود و دشمن را می‌سنجد و آدم دیوانه فوراً دم مرگ می‌رود.

در این موقع کوروش اسب خود را به پیش حرکت داد و واقعاً شتر در طالع او در کار بود.

در مراتع اسبهای نیسیا توقیف کردند، دو اسب نر سفید و بیست رأس مادریان به عنوان ارمغان به ازدهاک با خود برداشتند ولی مامورین تشخیص مالیات مادی که با مسترفیان در انتظار آنها بودند آن اسبهای برگزیده را گرفتند بخصوص که در این موقع موقع بچه‌گذاری گذشته بود. کوروش مشاهده کرد که آن چند اسب که با خود آوردند فقط جزئی از تعدادی بود که مادها از پارسیان می‌خواستند. ولی مشاهده ناگوار دیگری در کاخ همدان برای او پیش آمد که هم او و هم پدرش در آنجا میان ازدهام آنان که فشار می‌آوردند شاه را ببینند گم شده بود و برای او رنج آور بود که ببیند پدرش با اضطراب و شتاب تاج پرداز مخصوص مراسم را بر سر و شنل سفید پاکیزه خود را زیر ریش پریشان خود چنگول می‌زند. کوروش

اقدامی به تغییر موزه‌های نوک‌دار و کلاه منگوله‌دار خود نکرد. حتی ملازم سگانی او ولکا بازوان خود را با یازویندهای زرین تزئین کرده بود تا غنایمی را که پیش از حرکت به دربار ازدهاک به دست آورده بود عرضه بدارد. موقع ورود آنها نگهبانان با کلاه خود برنجی و اسلحه درخشان از فلسه‌های ماهی نیزه‌های متصالب خود را عقب نکشیدند تا اینکه حاجب دربار با عصائی شیر سر با شتاب برای خیرمقدم هخامنشیان دویدند با اینهمه نیزه‌ها را عقب نکشیدند تا اینکه ولکا را واداشتند کمان و ترکش خود را بردارد و او با اکراه عمل نمود تا بتواند پشت سر کوروش به مهمانی برود. تالار بزرگ مانند جایگاه سگان شکاری در موقع غذا دادن پر از سر و صدا بود. مهمانان ایستاده یا روی نیمکت‌ها افتاده در حال خوردن گوشت یا مکیدن شیرینی به‌همدیگر به‌زیانهای عجیب و غریب داد می‌زدند. دود غذا و بخور در برابر قباهای ان‌غوانی که زیر زینتهای سیمین و جواهر می‌درخشید، پرده‌ای به‌وجود آورده بود.

ازدهاک از فراز تخت بلند مرمر سفید خود براین مجمع پرغوغا ریاست می‌کرد و صورت رنگ پریده او میان تاج آبی زرین و ریش مجعد نوک دارش نمودار می‌شد و میان جمعی نگهبانان ایستاده مادی که آرایش و درجه‌های مختلف داشتند بر سر بر خود می‌نشست کوروش او را با حیرت نظاره می‌کرد و یکباره حاجبی زیر آرنج اوزد و آهسته گفت: به‌زنان امپراطوری نگاه نکن. یک تالار خلوتی پشت سر ازدهاک واقع بود و جلو آن پرده‌ای از عاج سوراخ‌دار کشیده بودند که ظاهراً زنان از پشت آن مجلس مهمانی را می‌پاییدند ولی کوروش آنان را نمی‌دید. شاعری در پایگاه تخت فریاد خود را فوق نعره‌های مجلس قرار می‌داد. از آنجا تا تاج بردار لرزان کمبوجیه را دید دادی زد تا همه ساکت گردند و برخاست و تعارف کرد و گفت: اینک عموزاده من پادشاه انشان و اینک فرزند او! و از

اینکه تعارف او با همین اظهار پایان یافت کوروش متعجب شد، سپس حاجب برای آنان راه باز کرد و آنان را به میز کوچکی در جوار شاعر و پایین تخت ازدهاک بر اطراف سریر نشاند و کوروش را به نیمکتی در فاصله پنج طول نیزه از سریر راهنمایی کرد. با اشاره عصای خود او را میان یک سر عشیره آموری^۱ که بوی شتر می داد و یک کلدانی که ریشی حلقه دار مصنوعی و گردن بند طلائی طلسم بند داشت بر نشاند. در این بین صدای خستگی ناپذیر شاعر از نو آغاز نمود و ازین قبیل خطاب نمود. در مقابل سربازان فاتح مادی خون در کوجه های نینوا به مچ پای اسبها رسید. شش هزار و چند صد تن در برابر چشم فرمانفرمای ما به یوغ اسیری درآمدند. کی می توانست شماره اربابه های بازر آراسته و استرها و دام و خرها را تعیین کند؟ صدای ناله در گوشهای پادشاه ماد که حکمران ممالک زیاد است مانند موسیقی نای می آمد...

این خطابه های شاعر در میان سر و صدای مهمانی مستغرق شد و این نغمه غارت نینوا به نظر کوروش شبیه بود به محتویات لوحه فیروزی که از طرف فرمانفرمای نینوا یعنی آشوبنی بعلم بر ویرانه های شوشان نصب شده بود. کوروش به مناسبت رفتار خلاف ادب که با پدرش به عمل آمده بود خشمگین بود ولی با هم سفره های جدید خود از راه ملایمت صحبت کرد و در میان صحبت گفت: «آیا این مجسمه سنگی زن هم جزو غنایمی است که از آشوریان گرفته شد؟» روی روی ازدهاک سنگی مسطح ارغوانی رنگ بر دیوار نصب شده بود که تصویر زن خلعت پوش تاجداری را در حالیکه روی شیر غرانی برنشسته بود نشان می داد. بالای سرش ستاره ها و به دستش نیزه ای دیده می شد. آموری پشمالو با کمال ادب پیش از آنکه

۱. آموری Amorite نام سکنه قدیم بومی کنعان و شرق و غرب بحرالمیت که در توراة از آنها ذکر شده.

حرف بزند گوشت جویده را از دهن به بیرون تف کرد و گفت: نه! این زن باید الهه نیرو باشد زیرا سوار شیری شده! ولی کلدانی حرف او را قطع کرد و گفت: این الهه ایشتار است که هم نیروی نگهداری را مالکست و هم نیروی ویران ساختن را. وی نگهبان ملکه ما ماندانه است که این بانوی بزرگوار بابلی را به اینجا آورده!

آموری در حالیکه انگستان انگشتری دار خود را توی سینی انجیر می کرد گفت که او را روسی بزرگ بابل می نامند. کلدانی مانند اسب رم کرده شیهه کشید و گفت: بهتر است پیش از آنکه از ایشتار بدگوئی، تأمل کنی که زهره ستاره او است و خدایان همه او را دوست دارند و آنگاه که عیلامها جسارت به یغما بردن مجسمه او را کردند مرگ به سراغ آنان رفت. او نامهای گوناگون دارد زیرا در تمام سرزمین ها حاضر است. زنان رازهای او را نگه می دارند و گویا او آنان را حمایت می کند و ممکن است مردان را نابود سازد! این را گفت و چشمان سیاه او به سوی کوروش برگشت و به صدای آهسته به او زمزمه کرد: زود چیزی بخور. ازدهاک دوبار به طرف تو نگاه کرد.

کوروش با هیچانی که داشت میل به میوه ای که در پیشش روی هم چیده بودند نداشت. گرچه ولکا با اشتهایی که خود داشت به گوش او دم می زد. کوروش با شتاب پای مرغی برداشت و از روی سر به ولکا داد و صدای پادشاه به گوشش رسید که می گویند: کوروش غذای ما این اندازه بی مزه است یا اینکه از زهر می ترسی؟ در حالیکه ازدهاک به او می نگرست کوروش خاموش و ترش رو دیده می شد و کمبوجیه با نگرانی می ایستاد. امساک از خوردن در سفره شاهی خیلی زندگی داشت زیرا نشان می داد که کوروش مایل نبود مهمان ازدهاک گردد ولی در آن دقیقه توانست خود را به خوردن وادارد و اگر هم می گفت بیمارم دروغ می شد.

در فکر بهانه پیدا کردن بود که دستی بازوی او را گرفت و توی ظرفها کرد. این کار را یکی از نگهبانان انجام داد. در یک نفس کشیدن جای خود را از پای دیوار ترک کرده و می‌خواست او را بدینگونه به خوردن وادارد. کوروش برافروخته و خشمناک بازوی مرد را به‌دور انداخت. ولکا بی‌درنگ نگهبان را گرفت و به‌شدت پرت کرد و سپر برنجی او بر سنگ کوبیده شد. آنگاه دو سرباز از طرف دیوار دویدند و نیزه خود را بر پشت سگانی فرو بردند و او در تشنج شدید فرو غلطید. کوروش از تیمکت خود برخاست و شمشیر خود را برکشید و به‌سپر قاتلین ولکا کوبیدن گرفت و آنها افتادند و خونشان جاری شد. عده‌ای از نگهبانان مادی هجوم آوردند و از سپرهای خود سدی دور کوروش کشیدند و راه را بر او مسدود کردند و به‌طرف دیوار فشارش دادند. بالاخره کوروش در اثر خشم خونریزی کرد و امان حریم‌شاهی را به‌هم زد. و به‌سرعت تمام نیزه‌هایی را که از طرف خصم بر او بلند شده بود بگرفت و ازدهاک با سکوت نظاره می‌کرد. یکباره صدای زنی در تالار بلند گشت: من ماندانه هستم. این پسر من است، نیزه‌ها را پائین بیاورید. این جوان هخامنشی را که فرزند من است زیان نرسانید!

هنوز گوینده این سخنان دیده نمی‌شد و پشت پرده بود ولی فرمان او را مانند این‌که خود ازدهاک فرمان می‌داد کار بستند. کوروش هرگز اندیشه طالع خود را در دل راه نمی‌داد و اعتمادش فقط به‌شمشیرش بود؛ آن را فرو گذاشت و به‌مادها اشاره کرد ولکا را بردارند. ولی تا به‌او برسند درگذشت. کوروش نگاهی به‌او افکند و بی‌اختیار و کورانه به‌قصد خروج رویه‌راه‌ها نهاد ولی پشت سر خود صدای پای شنید و برگشت و خواجه‌ای قبايوش دید که نفس‌زنان با کفشهای سرپائی آمد و به‌او چنین گفت: «ای کوروش بزرگوار، کار بدی کردی ولی قلب سلکه، مادر تو،

متوجه تو است و دستور می‌دهد تا حلول شب و بسته شدن درها در اینجا پنهان گردی. بیا به محل امنی!« این را گفت و رو به پیش نهاد و به کوروش اشاره کرد پشت سر او برود.

رحم الهه بزرگ

در این راهروهای کاخ مادی کوروش روح رهنمای خود فروشی^۱ را حاضر می‌دید که در طرف راست او با او همراهی می‌کند و او را آهسته آگاه می‌سازد که از پیش و پس خطر متوجه او است. تاکنون کوروش مانند بچه‌ای که در رحم مادر باشد داخل کوه‌های کشور خود مصون بود. به هر جا می‌خواست سوار می‌شد و صدمه‌ای به او نمی‌رسید و اکنون گوشت تنش می‌لرزید و فروشی به او دستور می‌داد هر چه زودتر به طویل‌ه برود و همراه امیا، به فردوس پارساگرد شتابند. ولی او پشت سر خواجه نفس گرفته رفت و فکر کرد که تنها تدبیر او می‌تواند در این کمین‌گاه دشمنان او را حفظ کند. با این وضع فراری که به کوروش پیش آمد کرد دیگر دوره پسر بچگی خود را همیشگی پشت سر نهاد.

خواجه او را از در پشت به موزاری برد. در انتهای آنجا پرچینی دیده می‌شد که دری سنگی داشت و بر فراز آن یک حجاری از دهاک را در حالیکه شیری را با نیزه می‌زد نشان می‌داد. کوروش در ابتدا به معنی این نقش بی‌نبرد. خواجه به اطراف خود خود نگاهی کرد و بدر دیوار تیربند رسید. در بسته بود ولی او میله‌ای را از سوراخ شبکه باریکی برکشید و در را باز کرد و به کوروش اشاره نمود تو برود و گفت در اینجا کسی سراغ تو نخواهد آمد. بعد به دیوار خاکستری کاخ پشت باغ، که بر فراز آن یک مهتابی دیده می‌شد، و با سایبانی چادر مانند پوشیده بود، اشاره کرد و

۱. Fravashi فروشی یا فروهر در آیین زرتشتی: روح و فرشته و روح نگهبان

آهسته گفت: «آنجا اطاق‌های ماندانه است که با اسلحه تیز حراست می‌شود دستور او این است هنگامی که ستاره‌ها کاملاً بدرخشند به سراغ او بروی. اگر جرأت پیوستن به ماندانه را داشته باشی نجات خواهی یافت.» کوروش تا پا به داخل پرچین نهاد خواجه ملکه در را بست و میله را به جای خود استوار نمود و به هخامنشی و آثار خوشوقتی در چشمان سیاه او نگاهی انداخت و در موزار ناپدید گشت. کوروش اول آثار سم چارپایان بر خاک دید. سپس در داخل نرده پرچین‌ها به بوته و گیاه وحشی برخورد و خواست در بوته‌های عرعر پنهان گردد. یک جفت بز کوهی بدر جستند و فرار کردند و یک گورخر بدر پرید و پشت سر آنها رفت. کوروش که در کوهستان به رسم حیوانات مألوف بود فهمید که آنجا شکارگاهست و ازدهاک قرار داده بود حیوانات دام افتاده را در داخل کاخ خود شکار کند. کوروش تازه در پناه بوته‌های عرعر دراز کشیده بود که شبیری تناور پیدا شد که به سوی در نزدیک می‌شد و از زیر آن دم می‌کشید. با اینکه کوروش سلاحی در کمر نداشت با این حال از نزدیک شدن شیر به در باکی بر خود راه نداد. البته اگر شیر مورد آزاری واقع می‌شد به او حمله می‌کرد ولی این شاه حیوانات - چنانکه مردم شهر او را بدین نام می‌خوانند - بیشتر متوجه بود تا آدمی که مانند او به دام افتاده بود. بالاخره شیر برگشت و سر به سوی تارمی دراز کشید و کوروش نیزه دراز کشیده، به انتظار فرو رفتن آفتاب پشت قله‌های برپوش گردید. چون پاسبانان در باغ بیرونی پدید شدند و با نیزه‌ها بردوش دوید و روانه گشتند توقی نمودند و به شکارگاه نگاهی انداختند و کوروش صدای خنده آنان را شنید. ناگهان فکری بسر کوروش زد که این مادها جایگاه او را می‌دانند و در این صورت ناچار خواجه به آنان خیر داده و حتماً درباریان از این خوشمزگی خوشحال خواهند شد. در عین حال اگر او بخواهد از میان

پاسگاه‌ها که مراقب او بودند ولو در تاریکی بدر رود، بس دشوار خواهد بود.

در عین این خیالات از مرگ ولکا غمین بود و می‌اندیشید که به جای تعقیب خدمتکار خود که در حال مرگ بود کاش شمشیر خود را در نیام نگه می‌داشت و به‌جنگ قاتلان او می‌پرداخت و عمل بیفکری انجام نمی‌داد ولی اکنون که با آرامش مطالعه می‌کرد دریافت که خواجه ظاهراً خیرخواه او بوده که برای او برگشتن به کاخ را محال ساخته. و در باب اینکه ماندانه چگونه زنی ممکن است باشد یا اینکه چرا یکباره اظهار لطف به او می‌کرد تعجبی نمی‌نمود زیرا کمترین خبری در خصوص یک بانوی شاهی بابل نداشت بلکه بیشتر نقشه فرار از میان پاسبانان باغ را می‌کشید و بهترین راه که به نظرش رسید این بود که آنان را به‌چیز دیگری متوجه سازد. چون آخرین لمعه غروب ناپدید گشت و دسته‌های ستارگان طلوع نمود کوروش منتظر شد تا دو تن از نگهبانان برای نگاه کردن به در نزدیک شدند. آنگاه کوروش هم به‌سوی در نزدیک شد و میله قفسه در را برکشید و زود به‌کنار رفت. شیراز دریچه بدرجست و بنای غرش به پاسبانان گذاشت و آنان رو به فرار نهادند. از سر و صدائی که برخاست معلوم شد شیر اینور و آنور می‌دوید تا راهی پیدا کند. کوروش قدم‌زنان به‌سوی دیوار باغ رو کرد و چون تند رفتن در جای ناشناس خطر داشت، یا دست سنگهای درشت کج و پیچ نهاده را لمس می‌کرد و می‌چسبید، و در شکافها جای پای پیدا می‌کرد و به‌سرعت بالا می‌رفت. در زیر، مشعلها شعله می‌زدند، و آنان پی صید شیر افتادند. و بالای سر او، سیمای زنان

۱. در باب ماندانه مؤلف، محترم داستان را به تاریخ چیره ساخته و نظرش به نقل تاریخ نبوده و گرنه علی‌المشهور ماندانه دختر بخت‌النصر و زن ازدهاک نبوده بلکه دختر ازدهاک و زن کمبوجیه و مادر کوروش بوده است.

در نور مهتاب پیدا شد. آنان نقاب نداشتند و از این حیث کوروش دانست که برده اند. به بالا آمد، و چون او را دیدند، فرار کردند. کوروش به سرعت پشت سر آنان رفت که راه را گم نکند. دخترکان تند به داخل پرده های آویزان رفتند. ناگهان نور سفید اطاقی که از شعله چراغها و انعکاس آنان به پرده های سفید ابریشمی به وجود آمده بود چشمان او را خیره نمود و آن نور روی زنی می افتاد که با تنی راست و بی حرکت بالای تخت مرمر سفید نشسته و پاهای خود را روی مجسمه مرمری دو شیر نهاده بود. در اولین نگاه وی مانند مجسمه یک الهه جلوه می کرد. چشمان او زیر طاقهای ابروان ممکن بود عقیقی باشد ولی زنده بود و کنیزکان دور سر او دور می زدند، بدون اینکه او را تماس کنند. از بیرون نعره خشمناک شیر به گوش می رسید و کوروش فهمید که زخمی شده و عتقرب کشته می شود. چشمان بانو درشت شد و به صدای آهسته گفت: تن خدمتگذار مرا با آهن سوراخ می کنند که زمانی به آدمی نرساند. سپس با دیده خشمناک رو به کوروش نهاد و گفت: برو خودت را پاکیزه کن. فوراً دو تن از کنیزکان برخاستند و بازوان کوروش را گرفتند و او را با ملایمت به اطاقی بردند که در آنجا حوض کاشی وجود داشت و جوار آن پوشاکهای کتانی آویزان بود. این آب جاری نبود و جامی زرین برای آب مهیا نهاده بودند. دختران به سرعت بالاپوش او را درآوردند و پس از شستن چرک و خون دست و پای او، تنش را با عطریات نظیر گرد کاج و کندر مالیدند. سپس تیغهای بوته های کاج را از سرش شانه کردند. حرکات آنان نرم بود و دستهای لطیف آنان تن او را نوازش می داد. به روی او با مهربانی تبسم می کردند و خستگی او رفع می شد. معلوم می شد مانند آن کنیزان خود را خوب تربیت کرده است. گرچه این بانوی تخت نشین، شیر کشته شده را، خدمتگذار خود نامید و شیر در واقع حیوان الهه بزرگ یعنی «ایشتار»

محسوب می‌شد ولی صدای او صدای ملکه ماندانه بود. موقعی که کوروش به تالار سفید برگشت روی فرشهای نرم بی صدا پا نهاد. در آن صحن چراغها خاموش گشت و حلقه‌های بخور معطر از پیش پرده با تابش نور ضعیفی پیدا می‌شد که به‌شانه کوروش می‌رسید. ماندانه همانطور با نقاب بود و آن نقاب عبارت از روسری ریشه‌داری بود که سر و دهانش را می‌پوشانید و از روی شانه‌ها به تنش آویزان می‌گشت. نیز شلوار ریشه‌داری تا زانوهای او را پوشانده بود. کوروش به‌زیبائی آن زن پی برد ولی از سن و سال و نیز منظور او بی‌خبر بود. ماندانه دل خود را خوب بازی می‌کرد. سکوت کوروش او را متعجب ساخت و گفت: پسر من، کوروش، نمی‌دانم چرا در تالار به‌حمایت تو برخاستم غیر از اینکه دیدم در نتیجه تهور احمقانه خود بی‌دفاع هستی. من پسر دیگری ندارم. اکنون آیتی هم بین ما پیدا شده و آن کشته شدن شیر است. موقع آمدن تو و این آیت از مادر تو الهه بزرگ است! ماندانه این را گفت و خاموش شد و البته اظوار الهه به‌خودش نه بست و چنین ادامه داد: کاش در معنی این آیت یقین داشتم، ناچار خدای آسمانی ناظر مناسبات ما است و به‌هر دو تایی ما قدرتی نازل شده.

کوروش در حیرت بود که چرا ماندانه سخنی درباره خصومت شوهرش ازدهاک نگفت. البته چون عروسی او، عروسی سیاسی بود که از دربار بابل می‌آمد ممکن است ذهن او پی‌مائل دیگر می‌رفت. دیدن چشمان مشارالیها در آن نیمه تاریکی دشوار بود و دود بخور گلوی کوروش را می‌گرفت. ماندانه شبیه زن عابدی دیده می‌شد که حین قربانی کردن در حال تفال باشد. کوروش متذکر شد که از او سپاسگزاری ننموده پس چنین گفت: من از تولد مادری نداشته‌ام من در مقابل حسن نیت ملکه باشکوه مادها احترام قلبی دارم.

به نظر کوروش مشارالیها خنده مختصری زد ولی در واقع اظهارات تأثیر خشونت‌آمیز نموده بود. ماندانه سر خود را تکان داد و روسری از صورت سفید او افتاد و چنین گفت: جوان هخامنشی تاکنون هیچ جرأت بیرون رفتن از کوه‌ها و میدان‌گاه‌های اسبهای جنگی خود را کرده بودی؟ اگر تنها شوشان باشد که جای حقیرست من تصور می‌کنم تو به شهرهای بزرگ مسافرت خواهی کرد و جز این راجع به طالع تو اطلاعی ندارم مگر این‌که از علایم می‌دانم آن مسافرت عادی نخواهد بود با این همه از اینکه تو را به پسری خود داشته باشم محظوظم. سپس خم شد و دستش مچ کوروش را تماس کرد و گفت: تو بر ضد شرّ تنها این طلسم پرها را به بازو کرده‌ای بهتر است آن را آزمایش کنم. به عقیده من یک بازیچه کودکانه است. کدام قدرت از آسمان با پر آمده و کدام قدرت می‌تواند شری را که در زمین ریشه انداخته چیره شود؟

حقیقت این‌که بازوبند کوروش بیش از نشان خانوادگی نبود.

و ناهید الهه حامی دره خودش تنها در آبهای سرد رودها ظهور کرد! موهای مجعد ماندانه به صورتش افتاد که خیلی مشگی بود. کوروش با تزلزلی گفت: خانم من بدی زیاد دیده‌ام خشگی و بیابان خالی از سکنه آفات و قحطی. ماندانه با اینکه به او نزدیک شد فکرش به دور متوجه بود و گفت: پسر کوروش همه‌اش همین است، تنها یک بانو هست که الهه بزرگ است و او را زنان بیشتر می‌شناسند تا مردان زیرا تنها مردان خواجه می‌توانند در عبادتگاه او خدمت کنند. تو مشکل از آنان باشی. اغلب او خون مردان دیگر را به عنوان قربانی برمی‌دارد و نطقه آنان را به منظور تولید دیگران می‌گیرد. واضح است که تولیدات موقوف است به اراده او زیرا هر وقت او - که نامش را در بابل ایشتر گویند - به عالم پایین بی‌حدود

از او که قلمرو نر گال^۱ و کانون شر، می رود. آن وقت زمین فوق از خورشید می سوزد و غلات می خشکد و آب قطع می شود و تمام سطح زمین می میرد چنانکه خودت مردن آن را دیده ای. ماندانه مستغرق افکار خود دیده می شد و صدای نرم او ادامه می یافت که می گفت: تنها ایستار محبوب بود که جرأت رفتن به هفت دروازه دوزخ و تختگاه نر گال رفت که قرنهای بی شمار است در انتظار مرگ زمین و پیروزی دوزخ است. دربان هر دروازه دوزخ مانع ورود او می شد و بانوی محبوب هر یک را با رشوه راضی نمود و گذشت. کوروش گفت: پس چرا چنین جرأت داشته! ماندانه جواب داد: نه، هوش داشته. به اولین دربان خشن تاج مرصع خود را، به دومی گوشواره هایش را و به سومی گلوبند جواهر نشان را داد. کوروش از اینکه ماندانه داستان خود را آغاز کرد و از مطلب خارج شد بر خود می شورید. زلف سیاه او روی گلوی سفیدش افتاد. و موقعی که زنجیر جواهرات او روی فرش می افتاد روسری او هم کنار رفت و روایت خود را ادامه داد: وقتی به دربان چهارم رسید بازوبند پر از طلای خود را از بازو و مچ خود باز کرد. ماندانه در عین خم شدن به سوی پاهای خود، بقیه مطلب را می گفت: به ششمی کمر بند سنگی زایمان و به هفتمی پوشش رانهای خود را داد.

درین بین روسری او به کنار رفت و او به پا خواست و خود را به آغوش کوروش فشار داد و کوروش چون بازوان خود را به گردن او آویخت از کوچکی جنه او تعجب نمود. شب دیر وقت بود که ماندانه رختهای خود را برتن کرد و روسری خود را به دوش انداخت بدون اینکه کنیزها را احضار نماید، آنگاه که او کوروش را به بیرون راهنمایی کرد تاریکی همه جا

۱. Nergal Arallu نام خدای عالم سفلی و عالم اموات همچین خدای جنگ و شکار

مستولی شده بود. کوروش حرکت خود را درست حس نمی‌کرد و فقط حرکت ماندانه را درمی‌یافت و موقعی که جسارت حرف زدن پیدا نمود، یک سوال احمقانه کرد: خوب سرانجام به آن بانو که به تخت نرگال رسید چه اتفاق افتاد؟ ماندانه آهی برآورد و در صورتی که دست کوروش را گرفته بود گفت: پسرم کوروش تو هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیری با اینکه زنی را در برابر خود داری. حالا که می‌خواهی بدانی چون ایشتار برهنه در برابر نرگال ایستاد بلکه او که پهلویش ایستاده بود از حسد فریاد کشید و با افسون خود آفات و امراض را مانند دسته‌های سنگ به سوی ایشتار روانه ساخت و با این پیش آمد بانو در دوزخ زندانی گشت تا اینکه خدایان عالم بالا دریافتند که خشکسالی و بیماری بر زمین ظهور کرد. پس یک صراحی آب شفا به آن عالم سفلی فرستادند تا به روی بانو ریخته شود و کسی را از فانیان برگزیدند قربانی کنند تا بانو را آزاد نمایند مگر به زمین برگردد و خصارت و زراعت آن را بازگرداند. در آن موقع کوروش یقین نداشت که آیا این داستان اختراع زنی است که پهلوی او قرار دارد یا نیست. ولی بعداً معلوم کرد که ملکه بابل حقیقت همان را گفته که آموخته است. عقیده مشارالیه‌ها این بود که باید نفسی فدای ایشتار بشود و شاید در آن مرقع کسی را هم در نظر داشت. موقع مرخص کردن کوروش صدایش زنده تر شد و چنین گفت: کوروش ذهن من حالا روشن تر شده و اکنون معنی شگون کشته شدن شیر شکار شده را می‌فهمم. تو پیش از اکتساب شکوه پادشاهی، مسافرت طولانی خواهی داشت و آنگاه در همین مهتابی پیش من برمی‌گردی.

پدر کوروش طریق جلب فالهای نیک را می‌دانست ولی ماندانه به تفأل خودش عقیده داشت و به نظر کوروش خیلی مطبوع می‌آمد که وی بعد از پدر و ازدهاک تنها به این کاخ ماندانه بازگردد. با این نظر به او گفت: بلی من

به اینجا بازمی گردم و ماندانه سری با علامت تصدیق تکان داد و گفت: الان کار تو این است که برای رهائی جان خود از اینجا بیرون روی، از این خواب و خیال بیرون شو و این را هم به دست بگیر! آنگاه در تاریکی خنجری در غلاف به او داد که دسته آن به شکل سر زنی بود بر تن ماده شیری و از زر ساخته شده بود و به او دستور داد آن را با خود بردارد که یادگار او باشد زیرا معنی آن این خواهد بود که حمایت محبت آمیز ملکه ماد شامل حال کوروش است. و گرنه از نظر حربه خیلی مؤثر نبود، سپس گفت: پسر من اکنون برو نزد تنها کسی که می تواند تو را بی مدعی به راه اندازد. هاریگ^۱ کاوی خستره^۲ یا فرمانده کلیه نیروهای مسلح است و فرمان مطاع کلیه نیروهای دولت پادشاه است. به گول زدن هاریگ اهتمام نورزی که پیچ دادن دم یک گاو وحشی آسان تر و ساده تر از آن خواهد بود. کوروش جوابی نداد و او سر خود را به سینه کوروش فشار داد و آهی برآورد و گفت: برو و به فکر بازگشت فیروز ماندانه باش، ولی چنین فکری از ناحیه من، احمقانه است.

کوروش از برج عبور می کند

چون ماندانه کوروش را به تاریکی فرستاد، وی حیرت زده با تنی برافراشته و روحی آشفته روانه شد. کنیزکی دست او را گرفت و از پله های باریک به چراغ ضعیفی رساند. در جوار آن خواجه خوابزده ای می ایستاد، از پشت سر او مرد تنومندی به پیش آمد و از زیر ابروان پرموئی به کوروش

۱. Harpaig به ضبط یونانی Harpagus به قول خاورشناسان مانند یوستی آلمانی، ایرانی و از خانواده شاهی ماد بوده نه ایرانی ارمنی چنان که مؤلف محترم در صفحات بعد ذکر می کند.

۲. کاوی خستره به تلفظ امروزی کیشهر معنی دارد ولی لقبی برای فرماندهی به این شکل معمول نبوده.

نگاهی انداخت. قبای کوتاه خشن چرمی بر تن و گلوبند سنگین طلایی به سینه داشت، و صورت پهن پریده‌ او از خستگی افسرده دیده می‌شد. وی به‌خواجه اشاره‌ای کرد و او به‌شتاب به‌باغ رفت و چراغ را برداشت و پس از آن سرکرده، کلاه خودی بر سر خود نهاد و جبهه زربافتی به‌دوشهای خود کشید و شال‌گردن کوروش را به‌روی چانه‌اش برآورد. این سرکرده متشخص که ناچار همان هاریگ بود کوروش را پشت سر در سایه خودش داشت تا اینکه وارد حیاطی شدند که در آنجا استرهای سفید بسته و به‌دکل عرابه خواب‌آلوده می‌ایستادند. راننده عرابه از خواب پرید و لگامها را برکشید. کوروش از ستاره‌های آسمان در سمت الرأس دریافت که ساعتی به‌فجر مانده. هوای سرد مغز او را روشن کرد و متوقف شد. وی در کوه‌پیمائیهای خود استر و ازین چرخهای بی‌ریخت به‌کار نمی‌برد، سرانجام گفت: این چرخ می‌راکجا برمی‌دارد؟

گوئی دماغ سرکرده به‌سوی ریش متجددش آویزان می‌شد و این کلمات را خشم‌آلوده با آب دهان بیرون پراند: آنجا می‌روی که او می‌خواهد! انگشت ابهام خمیده‌ او دسته‌طلاتی خنجر را که دست کوروش بود تماس کرد، کوروش آن را تند بدر کشید و به‌کمر نهاده و به‌صدائی که گوئی شمشیر بر سپر زدند گفت: سرکار هاریگ من راهی را می‌روم که خودم برگزینم، مگر اینکه افراد مسلح بیشتری بخواهی مرا اسیر کنند. از روزی که من و پدرم به‌خاک شما قدم نهادیم با ما رفتار سنگ شکاری به‌عمل آمده که به‌حکم پادشاه غذا بدهند. آیا من اسیر هستم؟ هاریگ اولین بار به‌دقت بروی کوروش نگریست و گفت: کوروش، شاهزاده انشان، تو می‌توانی به‌آنجا بروی که پدرت در نگرانی ریش خود را می‌جود، او تو را به‌موطن برمی‌دارد. ممکن هم هست تا ازدهاک از خواب برخیزد نزد او بروی و ازو و از اینکه در تالار پذیرائی او خونریزی

کردی و به حرمرای او رفتی پوزش طلبی. هر یک از این دو راه را برگزینی مختاری. البته ازدهاک حین تعظیم دست به شانه‌های تو می‌زند و تو را که وارث اسبهای ایشان هستی می‌بخشد. ولی بعد می‌کوشد روح تو را در نهاد تو بیمار کند. زیرا تو گناهی را مرتکب شدی که از قتل و خیانت بزرگتر است و احمقانه به حیثیت و عظمت دربار بزرگ همدان لطمه وارد آوردی. کوروش که تأثر خود را پنهان می‌داشت بی‌اختیار شد و داد زد: عظمت دربار همدان، حرف تو خالی دهن دیوانگان است، طبل بلند بانگ و بی‌معنی است. آیا ممکن است عظمت ترس را پوشانند، چنانکه جبه تو کثافت بدنت را می‌پوشاند؟ آیا اگر این اشخاص ترس نداشته باشند باز هم در داخل دیوارهای سنگی پنهان می‌گردند؟ این نگهبانان دروازه‌های شما مردم بیگانه هستند که به زور نفوذ سیمین اجیر کرده شده‌اند. ازدهاک روان مرا نمی‌تواند بیمار سازد زیرا روان من از کثرت تنفر، خود بیمار شده است. هارپیگ آتی به فکر فرو رفت در صورتی که خطوط چشمهای نیم‌بسته او چین خورده دیده می‌شد. پس با یک نوع انزجار چنین گفت: بیان شما صادقانه است. کوروش گفت: حالا که اینطور است یک هزار تن از اسواران پارس به من بده، سپاه نیزه‌داران شما را پامال کنم و دربار حکومت شما را درون دیوارهایش محصور سازم. هارپیگ خنده‌ای زد و گفت من شما را نزد یکهزار کماندار پارسی می‌برم. کوروش با حیرت منتظر شد هارپیگ این حرف خود را توضیح کند. معلوم شد ملکه ماندانه حکم کرده کوروش نه از پدرش یاری جوید و نه به مرحمت مادها پناه برد. کوروش هم هیچ یک از آن راه را نمی‌خواست برود و راه سومی را که خودش بجوید می‌خواست ولی آن راه کدام بود؟

هارپیگ به او گفت به نظر من شما میان هم‌میهنان خود مأمون‌ترید که شما را با امتنان به طوری که شایسته است استقبال خواهند نمود و هر

دشمنی را که بخواهد به شما نزدیک شود دفع خواهند کرد. پس تا این اندازه کار روبه‌راه است ولی چیزی که هست شما نمی‌توانید مانند شوشان در اردو برابر دروازه همدان بمانید و این هنگ به خصوص به میدان عزیمت می‌کند و همین حالا در تهیه عزیمت است. کوروش پرسید به کجا می‌روی. هاریگ اشاره به سوی شمال نمود و گفت: آن سوی از گردنه کوه‌های برفی به آن طرف آبادی‌های ما و جوار دریای نمک قبایلی وحشی سکنا دارند. ممکن است با حمله به آنان شهرتی پیدا کنی، زیرا کسی نخواهد پرسید در آن جهات چه گذشته و در ضمن به اعتبار ازدهاک از لحاظ توسعه قلمرو او افزوده و در ردیف فتوحات او محسوب خواهد شد. در ضمن با گذشتن یکسال رفتار تو در مهمانی پادشاه و شکارگاه و حرمسرا فراموش خواهد گردید یا لااقل مانند فراموش شده خواهد بود آیا موافقید؟ کوروش متوجه صدای زینهار فروشی خود از سمت راستش شد. در پیشنهاد هاریگ هم مضمون مأنوسی محسوس می‌شد. خود ملکه از بازگشت فیروزمندانه او سخن گفته بود. آیا هاریگ با مشارالها درین باب صحبتی کرده بود؟ در این صورت ناچار آن صحبت شب پیش به عمل آمده. هاریگ گفت اگر در نیت من شک داری، من خودم تو را به اردوی پارسیان برمی‌دارم و بسرم در گردنه کوه به شما ملحق خواهد شد. کوروش ملتفت نشد هاریگ چرا این حرف را زد، فکر در این نقشه‌های تو در تو او را خسته می‌کرد. در هر صورت سخن از کوهستان دورادور او را تحریک می‌نمود و نمی‌توانست از ترس عقب‌نشینی کند. در پاسخ گفت: بسیار خوب، سرکرده مادها، می‌روم. و این را گفت و به عرابه برجست و راننده لگامها را برکشید. روشنائی فجر از دست راست به آسمان آمده بود که آنها از کاخ رو به دامنه‌ها به سرعت سرازیر شدند. در دست چپ که طرف نحس باشد یک شعله آفتاب اوج